

آنچه در این کتاب می‌فوانید مربوط می‌شود به دورانی که داوران بر اسرائیل حکومت می‌کردند. داستان روت بیانگر این واقعیت است که در روزگاری که اکثر مردم دور از خدا زندگی می‌کنند، مانند دوران داوران اسرائیل، هستند کسانی که خداوند را می‌پرستند و در پی فوشتوری او می‌باشند. در زمانی که در اسرائیل قحطی پرید آمده بود، زنی به نام نعومی با شوهر خود رهسپار دیار موآب می‌شود. در آنجا شوهر نعومی می‌میرد و نعومی تصمیم می‌گیرد به سرزمین خود بازگردد. در این هنگام روت که از اهالی موآب بود، به عقد پسر نعومی درمی‌آید. پس از پندی همسر روت نیز می‌میرد. بدین ترتیب نعومی می‌ماند و عروسش روت. وقتی نعومی تصمیم می‌گیرد که به اسرائیل بازگردد روت نیز با او همراه می‌شود. این دو بیوه، هنگام همار به بیت‌لحم می‌رسند. روت در مزرعه شفق به نام بوغز به کار مشغول می‌شود. بوغز به روت علاقه‌مند می‌گردد و او را به عقد خود در می‌آورد. روت صاحب فرزندی به نام عوبید می‌شود. از نسل عوبید، داود پادشاه و نیز عیسی مسیح بدنیا می‌آیند. در نسب‌نامه عیسی مسیح، در متی ۱: ۵ نام روت نیز ذکر شده است.

#### نعومی و روت

۱ امیدوارم به لطف خداوند بتوانید بار دیگر شوهر کنید و خوشبخت شوید.»  
 سپس نعومی آنها را بوسید و آنها گریستند<sup>۱</sup> و به نعومی گفتند: «ما می‌خواهیم همراه تو نزد قوم تو بیاییم.»  
 ۱۱ ولی نعومی در جواب آنها گفت: «ای دخترانم بهتر است برگردید. چرا می‌خواهید همراه من بیایید؟ مگر من می‌توانم صاحب پسران دیگری شوم که برای شما شوهرباشند؟»<sup>۱۲</sup> نه، ای دخترانم، نزد قوم خود بازگردید، زیرا از من گذشته است که بار دیگر شوهر کنم. حتی اگر همین امشب شوهر کنم و صاحب پسرانی شوم، آیا تا بزرگ شدن آنها صبر خواهید کرد و با کس دیگری ازدواج نخواهید نمود؟ از وضعی که برای شما پیش آمده متأسفم. خداوند طوری مرا تنبیه نموده که موجب آزردهی شما نیز شده‌ام.  
 ۱۴ آنها بار دیگر با صدای بلند گریستند. عرقه مادر شوهرش را بوسید و از او خداحافظی کرد و به خانه بازگشت. اما روت از او جدا نشد.<sup>۱۵</sup> نعومی به روت

در زمانی که هنوز پادشاهی بر قوم اسرائیل حکومت نمی‌کرد، سرزمین اسرائیل دچار خشکسالی شد. مردی از اهالی افراته به نام الیملک که در بیت‌لحم زندگی می‌کرد، در اثر این خشکسالی از وطن خود به سرزمین موآب کوچ کرد. زن او نعومی و دو پسرش محلون و کلیون نیز همراه او بودند. آدر طی اقامتشان در موآب، الیملک درگذشت و نعومی با دو پسرش تنها ماند.  
 ۱۳ پسران نعومی با دو دختر موآبی به نامهای عرقه و روت ازدواج کردند. ده سال بعد محلون و کلیون نیز مردند. بدین ترتیب نعومی، هم شوهر و هم پسرانش را از دست داد و تنها ماند.<sup>۱۶</sup> او تصمیم گرفت با دو عروسش به زادگاه خود باز گردد، زیرا شنیده بود که خداوند به قوم خود برکت داده و محصول زمین دوباره فراوان شده است.

اما وقتی به راه افتادند، تصمیم نعومی عوض شد<sup>۱۷</sup> و به عروسهایش گفت: «شما همراه من نیایید. به خانه پدری خود بازگردید. خداوند به شما برکت بدهد همانگونه که شما به من و پسرانم خوبی کردید.

\* طبق رسم آن روزگار هرگاه شوهر زنی می‌مرد برادر شوهر آن زن می‌بایست او را به عقد خود در می‌آورد (تثیه ۲۵: ۵-۱۰).

گفت: «بین دخترم، زن برادر شوهرت نزد قوم و خدایان خود بازگشت. تو هم همین کار را بکن.»<sup>۱۶</sup> اما روت به او گفت: «مرا مجبور نکن که تو را ترک کنم، چون هر جا بروی با تو خواهم آمد و هر جا بمانی با تو خواهم ماند. قوم تو، قوم من و خدای تو، خدای من خواهد بود.»<sup>۱۷</sup> می‌خواهم جایی که تو می‌روی بمیرم و در کنار تو دفن شوم. خداوند بدترین بلا را بر سر من بیاورد، اگر بگذارم چیزی جز مرگ مرا از تو جدا کند.»

<sup>۱۸</sup>نعومی چون دید تصمیم روت قطعی است و به هیچ‌وجه نمی‌شود او را منصرف کرد، دیگر اصرار ننمود.<sup>۱۹</sup> پس هر دو روانه بیت‌لحم شدند. وقتی بدانجا رسیدند تمام اهالی به هیجان آمدند و زن‌ها از همدیگر می‌پرسیدند: «آیا این خود نعومی است؟»<sup>۲۰</sup> نعومی به ایشان گفت: «مرا نعومی (یعنی «خوشحال») نخوانید. مرا ماره (یعنی «تلخ») صدا کنید؛ زیرا خدای قادر مطلق زندگی مرا تلخ کرده است.»<sup>۲۱</sup> پُر رفته و خداوند مرا خالی بازگردانید. برای چه مرا نعومی می‌خوانید، حال آنکه خداوند قادر مطلق روی خود را از من برگردانیده و این مصیبت بزرگ را بر من وارد آورده است؟»<sup>۲۲</sup> (وقتی نعومی و روت از موآب به بیت‌لحم رسیدند، هنگام درو جو بود.)

### روت و بو‌عز

۲ در بیت‌لحم مرد ثروتمندی به نام بو‌عز زندگی می‌کرد که از بستگان شوهر نعومی بود.  
<sup>۲</sup> روزی روت به نعومی گفت: «اجازه بده به کشتزارها بروم و در زمین کسی که به من اجازه خوشه چینی بدهد خوشه‌هایی را که بعد از درو باقی می‌ماند، جمع کنم.»<sup>\*</sup>  
 نعومی گفت: «بسیار خوب دخترم، برو.»  
<sup>۳</sup> پس روت به کشتزار رفته، مشغول خوشه‌چینی شد. اتفاقاً کشتزاری که او در آن خوشه می‌چید از آن بو‌عز، خویشاوند شوهر نعومی بود.<sup>۴</sup> در این وقت، بو‌عز از

شهر به کشتزار آمد. او به دروگران سلام کرده، گفت: «خداوند با شما باشد.»

آنها نیز در جواب گفتند: «خداوند تو را برکت دهد.»<sup>۵</sup> سپس بو‌عز از سرکارگش پرسید: «این زنی که خوشه می‌چیند کیست؟»

او جواب داد: «این همان زن موآبی است که همراه نعومی از موآب آمده است.» او امروز صبح به اینجا آمد و از من اجازه گرفت تا بدنبال دروگران خوشه بچیند. از صبح تا حالا مشغول خوشه‌چینی است و فقط کمی زیر سایبان استراحت کرده است.»

<sup>۶</sup>بو‌عز پیش روت رفت و به او گفت: «گوش کن دخترم، به کشتزار دیگری نرو، همینجا با کنیزان من باش و در کشتزار من بدنبال دروگران خوشه‌چینی کن. به کارگرانم دستور داده‌ام که مزاحم تو نشوند. هر وقت تشنه شدی برو و از کوزه‌های آب آنها بنوش.»  
<sup>۷</sup> روت رو بر زمین نهاد و از او تشکر کرد و گفت: «چرا با اینکه می‌دانید من یک بیگانه‌ام، مرا مورد لطف خود قرار می‌دهید؟»

<sup>۸</sup>بو‌عز جواب داد: «می‌دانم پس از مرگ شوهرت چقدر به مادر شوهرت محبت کرده‌ای و چگونه بخاطر او پدر و مادر و زادگاه خود را ترک کرده و با وی به اینجا آمده‌ای تا در میان قومی زندگی کنی که آنها را نمی‌شناختی.»<sup>۹</sup> خداوند، خدای اسرائیل که به او پناه آورده‌ای پاداش این فداکاری تو را بدهد.»

<sup>۱۰</sup> روت در پاسخ وی گفت: «سرور من، شما نسبت به من خیلی لطف دارید. من حتی یکی از کنیزان شما نیز به حساب نمی‌آیم ولی با این وجود با حرف‌هایتان مرا دل‌داری می‌دهید!»

<sup>۱۱</sup>موقع نهار، بو‌عز او را صدا زده، گفت: «بیا غذا بخور.» روت رفت و پیش دروگرها نشست و بو‌عز خوراکی پیش او گذاشت و روت خورد و سیر شد و از آن خوراکی مقداری نیز باقی ماند.<sup>۱۲</sup> وقتی روت به سرکارش رفت، بو‌عز به دروگرانش گفت: «بگذارید او هر جا می‌خواهد خوشه جمع کند حتی در میان بافه‌ها، و مزاحم او نشود. در ضمن عمداً خوشه‌هایی از بافه‌ها بیرون کشیده، بر زمین بریزید تا او آنها را جمع کند.»

\* نگاه کن به لاویان ۱۹: ۹ و ۱۰، تثیبه ۲۴: ۱۹.

آنکه خورد و سیر شد، کنار بافه‌های جو دراز کشید و خوابید. آنگاه روت آهسته آمده، پوشش او را از روی پاهایش کنار زد و همانجا دراز کشید.<sup>۸</sup> نیمه‌های شب، بوعز سراسیمه از خواب پرید و دید زنی کنار پاهایش خوابیده است. گفت: «تو کیستی؟»

روت جواب داد: «من کنیزت، روت هستم. خواهش می‌کنم مرا به زنی بگیری، زیرا تو خویشاوند نزدیک من هستی.»

بوعز گفت: «دخترم، خداوند تو را برکت دهد! این محبتی که حالا می‌کنی از آن خوبی که در حق مادر شوهرت کردی، بزرگتر است. تو می‌توانستی با مرد جوانی، چه فقیر چه ثروتمند، ازدواج کنی؛ اما این کار را نکردی. حال نگران نباش. آنچه خواسته‌ای برای انجام خواهم داد. همه مردم شهر می‌دانند که تو چه زن خوبی هستی.<sup>۱۲</sup> درست است که من خویشاوند نزدیک شوهرت هستم، اما خویشاوند نزدیکتر از من هم داری.<sup>۱۳</sup> تو امشب در اینجا بمان و من فردا صبح موضوع را با او در میان می‌گذارم. اگر او خواست با تو ازدواج کند، بگذار بکند؛ اما اگر راضی به این کار نبود، به خداوند زنده قسم که خودم حق تو را ادا خواهم کرد. فعلاً تا صبح همین جا بخواب.»

پس روت تا صبح کنار پاهای او خوابید و صبح خیلی زود، قبل از روشن شدن هوا برخاست، زیرا بوعز به او گفته بود: «نگذار کسی بفهمد که تو امشب در خرمنگاه، پیش من بوده‌ای.»<sup>۱۵</sup> او همچنین به روت گفت: «ردای خود را پهن کن.» روت ردایش را پهن کرد و بوعز حدود بیست کیلو جو در آن ریخت و روی دوش روت گذاشت تا به خانه ببرد.

وقتی به خانه رسید نعومی از او پرسید: «دخترم، چطور شد؟»

آنگاه روت تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.<sup>۱۷</sup> در ضمن اضافه کرد: «برای اینکه دست خالی پیش تو برنگردم، بوعز این مقدار جو را به من داد تا به تو بدهم.»

نعومی گفت: «دخترم، صبر کن تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. زیرا بوعز تا این کار را امروز تمام نکند، آرام نخواهد گرفت.»

روت تمام روز در آن کشتزار خوشه‌چینی کرد. غروب، آنچه را که جمع کرده بود کوبید و حدود ده کیلو جو بدست آمد.<sup>۱۸</sup> او آن را با باقیمانده خوراک ظهر برداشته به شهر پیش مادر شوهرش برد.

نعومی گفت: «دخترم، امروز در کجا خوشه چینی کردی؟ خدا به آن کسی که به تو توجه نموده است برکت دهد.»

روت همه ماجرا را برای مادر شوهرش تعریف کرد و گفت که نام صاحب کشتزار بوعز است.

نعومی به عروس خود گفت: «خداوند او را برکت دهد! خداوند به شوهر مرحوم تو احسان نموده و لطف خود را از ما دریغ نداشته است. آن شخص از بستگان نزدیک ماست که می‌تواند ولی ما باشد.»

روت به مادر شوهرش گفت: «او به من گفت که تا پایان فصل درو می‌توانم در کشتزارش بدنبال دروگرانش خوشه‌چینی کنم.»

نعومی گفت: «بله دخترم، بهتر است با کنیزان بوعز خوشه‌چینی کنی. برای تو کشتزار بوعز از هر جای دیگری امن‌تر است.»

پس روت تا پایان فصل درو جو و گندم نزد کنیزان بوعز به خوشه‌چینی مشغول شد. او همچنان با مادر شوهرش زندگی می‌کرد.

روزی نعومی به روت گفت: «دخترم الان وقت آن رسیده که شوهری برای تو پیدا کنم تا زندگی‌ات سرسامان گیرد. همین‌طور که می‌دانی بوعز، که تو در کشتزارش خوشه‌چینی می‌کردی، از بستگان نزدیک ما می‌باشد. او امشب در خرمنگاه، جو غربال می‌کند. پس برو حمام کن و عطر بزن، بهترین لباس را بپوش و به خرمنگاه برو. اما نگذار بوعز تو را ببیند، تا اینکه شامش را بخورد و بخوابد. دقت کن و ببین جای خوابیدن او کجاست. بعد برو و پوشش او را از روی پاهایش کنار بزن و در همانجا کنار پاهای او بخواب. آنوقت او به تو خواهد گفت که چه باید کرد.»

روت گفت: «بسیار خوب، همین کار را خواهم کرد.»

روت آن شب به خرمنگاه رفت و طبق دستوراتی که مادر شوهرش به او داده بود، عمل کرد. بوعز پس از

مرحومش گردد و به این وسیله نام او در خاندان و در زادگاهش زنده بماند.»

<sup>۱۱</sup> همه ریش سفیدان و مردمی که در آنجا بودند گفتند: «ما شاهد بر این معامله هستیم. خداوند این زنی را که به خانه تو خواهد آمد، مانند راحیل و لیه بسازد که فرزندان برای یعقوب آورند. باشد که تو در افراشته و بیت لحم معروف و کامیاب شوی.<sup>۱۲</sup> با فرزندان که خداوند بوسیله این زن به تو می‌بخشد، خاندان تو مانند خاندان فارص پسر تمار و یهودا باشد.»

#### نسب نامه داود پادشاه

<sup>۱۳</sup> پس بوعز با روت ازدواج کرد و خداوند به آنها پسری بخشید.<sup>۱۴</sup> زنان شهر بیت لحم به نومی گفتند: «سیاس بر خداوند که تو را بی سرپرست نگذاشت و نوه‌ای به تو بخشید. باشد که او در اسرائیل معروف شود.<sup>۱۵</sup> عروست که تو را دوست می‌دارد و برای تو از هفت پسر بهتر بوده، پسری بدنیآ آورده است. این پسر جان تو را تازه خواهد کرد و در هنگام پیری از تو مراقبت خواهد نمود.»

<sup>۱۶</sup> نومی نوزاد را در آغوش گرفت و دایه او شد.<sup>۱۷</sup> زنان همسایه آن نوزاد را عوبید نامیده گفتند: «پسری برای نومی متولد شد!» (عوبید پدر یسی و پدر بزرگ داود پادشاه است.)

<sup>۱۸-۲۲</sup> این است نسب نامه بوعز که از فارص شروع شده، به داود ختم می‌شود: فارص، حصرون، رام، عمیناداب، نحشون، سلمون، بوعز، عوبید، یسی و داود.

#### ازدواج بوعز با روت

بوعز به دروازه شهر که محل اجتماع مردم شهر بود رفت و در آنجا نشست. آنگاه آن مرد که نزدیکترین خویشاوند شوهر نومی بود به آنجا آمد. بوعز او را صدا زده گفت: «بیا اینجا! می‌خواهم چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم.» او آمد و نزد بوعز نشست. آنگاه بوعز ده نفر از ریش سفیدان شهر را دعوت کرد تا شاهد باشند.

<sup>۳</sup> بوعز به خویشاوند خود گفت: «تو می‌دانی که نومی از سرزمین موآب برگشته است. او در نظر دارد ملک برادرمان الیملک را بفروشد. فکر کردم بهتر است در این باره با تو صحبت کنم تا اگر مایل باشی، در حضور این جمع آن را خریداری نمایی. اگر خریدار آن هستی همین حالا بگو. در غیر اینصورت خودم آن را می‌خرم. اما تو بر من مقدم هستی و بعد از تو حق من است که آن ملک را خریداری نمایم.»

آن مرد جواب داد: «بسیار خوب، من آن را می‌خرم.» بوعز به او گفت: «تو که زمین را می‌خری مؤظف هستی با روت نیز ازدواج کنی تا بچه‌دار شود و فرزندانش وارث آن زمین گردند و به این وسیله نام شوهرش زنده بماند.»

آن مرد گفت: «در اینصورت من از حق خرید زمین می‌گذرم، زیرا فرزند روت وارث ملک من نیز خواهد بود. تو آن را خریداری کن.»

<sup>۷</sup> در آن روزگار در اسرائیل مرسوم بود که هرگاه شخصی می‌خواست حق خرید ملکی را به دیگری واگذار کند، کفشش را از پا در می‌آورد و به او می‌داد. این عمل، معامله را در نظر مردم معتبر می‌ساخت.

<sup>۸</sup> پس آن مرد وقتی به بوعز گفت: «تو آن زمین را خریداری کن»، کفشش را از پا درآورد و به او داد.

<sup>۹</sup> آنگاه بوعز به ریش سفیدان محل و مردمی که در آنجا ایستاده بودند گفت: «شما شاهد باشید که امروز من تمام املاک الیملک، کلیون و محلون را از نومی خریدم.<sup>۱۰</sup> در ضمن با روت موآبی، زن بیوه محلون ازدواج خواهم کرد تا او پسری بیاورد که وارث شوهر